

خدا جون سلام به روی ماهت...

کنسرت طبل‌های غمگین



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

کنسرت
طبل‌های
غمگین

چون سانشلیک
میناشهری

سرشناسه: ساننبلک، جردن
Sonnenblick, Jordan

عنوان و نام پدیدآور: کنسرت طبل‌های غمگین / نویسنده: جردن ساننبلک؛ مترجم: مینا شهری.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۱۹۲ ص:؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک: ۳-۸۹۸-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Drums, Girls & Dangerous Pie, 2004
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21th century
شناسه‌ی افزوده: شهری، مینا، ۱۳۶۷، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱۲

رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۱۳/۶

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۰۴۵۰۸

۷۱۲۵۴۰۱



انتشارات پرتقال

کنسرت طبل‌های غمگین

نویسنده: جردن ساننبلک

مترجم: مینا شهری

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: حسین صادقی‌فرد

ویراستار فنی: آزاده دهقانی - فاطمه صادقیان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۳-۸۹۸-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

این کتاب
تقدیم به پسر
راس متیو ساننلیک
که «کیک خطرناک» را اختراع کرد
و به دختر
ایما کلر ساننلیک
که افتخار خوردنش را داشته.
ج.س

تقدیم به برادر کوچکم، سهیل
اولین آرزوی برآورده شده‌ام.
م.ش

کبک خطرناکی

یک دختر نشسته سمت چپم، یکی هم سمت راستم. صدها بادکنک رنگی پشت سرم، زیر آفتاب سوزان ماه ژوئن، دارند از گرما می‌پزند. یک لباس قهوه‌ای پوشیده‌ام که چسبیده به پوست عرق کرده‌ام. سعی می‌کنم سرم را صاف نگه دارم تا کلاه مکعبی عجیب و غریبم جلوی چشم هزاران نفر از سرم نیفتد. همان‌طور که اصلاً ازم بعید نیست، گیج و منگم. کلی سؤال توی سرم می‌چرخند.

«چی شد به اینجا رسیدم؟ از سپتامبر تا حالا چی یاد گرفتم؟ چطور زندگی‌ام فقط توی ده ماه این‌قدر تغییر کرد؟»

حتی مطمئن نیستم از این سؤال‌ها سر درمی‌آورم یا نه؛ چه برسد به اینکه بخواهم جوابشان را هم پیدا کنم.

به‌نظرم همه‌چیز از طولانی‌ترین انشایی شروع شد که توی کلاس زبان انگلیسی نوشتم. این ماجرا برمی‌گردد به سپتامبر، که زندگی‌ام هنوز روی روال بود. موضوع انشا این بود: «چه چیزی در زندگی بیشتر از همه آزارتان می‌دهد؟» باید یک صفحه درباره‌اش می‌نوشتیم. توی کلاس نشسته بودم و از پشت سر زل زده بودم به رنه آلبرت، یکی از باهوش‌ترین دخترهای کلاس هشتم. سعی می‌کردم به درس توجه کنم، اما رنه آلبرت حواسم را پرت می‌کرد. گفتم که یکی از باهوش‌ترین دخترهای کلاس هشتم است؟ خانم پالما پشت هم چیزهایی درباره‌ی طوفان فکری، فهرست‌نویسی و پیش‌نویس می‌گفت. من هم شروع کردم به نوشتن فهرستی از چیزهای واقعاً آزاردهنده توی زندگی‌ام:

1. Renee Albert

- تکالیف انشا
- مدادهایی که نوکشان تیز نیست
- بوی مدادتراش
- عطر خانم پالما
- چرا رنه آلبرت هیچ وقت نگاهم نمی کند؟
- آدمهایی که هیچ وقت به پسرهای لاغرمردنی نگاه نمی کنند
- یک پسر لاغرمردنی بودن
- یک پسر لاغرمردنی به نام استیون بودن

درست همان موقع فهمیدم که خانم پالما ایستاده پشت سرم و از بالای شانهام سعی دارد فهرستم را بخواند (شاید برای همین بود که بوی عطرش داشت خفهام می کرد).

فوری جنیبدم و دستم را گذاشتم روی ورقهام، برگشتم سمتش و پرسیدم: «خانم پالما! انشامون می تونه بیشتر از یه صفحه بشه؟»
 «بله استیون! چرا که نه؟ چطور مگه؟ دیگه چی می خوای توی فهرستت خلق کنی؟»

(خلق کنی؟ واقعاً همین جمله را گفت. به نظر شما نباید کشته مرده‌ی معلم‌های زبان انگلیسی بود؟ مامان خودم هم معلم زبان انگلیسی است، اما دلیل نمی شود که معلم‌های زبان انگلیسی خودم به نظرم کمی عجیب نیابند.)
 «خب توی طرح نثرم مشکل دارم.»

(بله، گفتم طرح نثر. من هم بلد بودم قلمبه سلمبه حرف بزنم...) «موضوعت چیه؟ یادت باشه همیشه چی می گم، حواست به این سه تا 'میم' باشه: موضوع، محور، متن.»

«اممم... می خوام درباره‌ی یه چیز مهم بنویسم. درواقع درباره‌ی چیزی که نه، درباره‌ی یه نفر. می خوام درباره‌ی... درباره‌ی...»

(بعد یادش افتادم، آزاردهنده‌ترین چیز در دنیای من...)
می‌خوام درباره‌ی برادر کوچولوم بنویسم، جفری.»
«وای عجب موضوعی! ادامه بده. آگه زمان بیشتری نیاز داشتی، می‌تونم
ادامه‌ش رو شب توی خونه انجام بدم.»
«ممنونم خانم پالما! خیلی ممنونم.»
این هم انشایی که نوشتم:

برادر داشتن وحشتناک است. به نظر من، درکل برادر داشتن وحشتناک
است، اما داشتن برادر خاصی مثل برادر من، جفری، از همه وحشتناک‌تر
است؛ به کابوسی ترسناک شباهت دارد. نه فقط به این دلیل که او هشت
سال از من کوچک‌تر است، البته این هم یکی از دلایلش است. فکر کن
هشت‌سال باشکوه، پادشاه قلمروی خودت باشی، بعد ناگهان با آمدن یک
پادشاه جدید، بشوی نایب‌السلطنه. نه به‌خاطر اینکه او از من بامزه‌تر است،
که البته به این هم بی‌ربط نیست. من موهای خرمایی درهم‌برهم و عینک
ته‌استکانی دارم و سیم‌های ارتودنسی دندان‌هایم جوری است که انگار سعی
کرده‌ام لاشه‌ی یک قطار را قورت بدهم. اما جفری، بچه‌کوچولویی است با
دندان‌های سفید مرتب، چشم‌های تیز و موهای فرفری بلوند، درست مثل
فرشته‌های توی نقاشی‌های کلاس هنر. نه برای اینکه او از من متنفر است،
که البته واقعاً هم نیست. راستش من را مثل بُت می‌پرسند. مشکل اینجا
است: این بچه جوری دنبالم راه می‌افتد انگار آدم خاصی هستم. با این
حجم از بامزگی و راه افتادنش دنبال من، همه‌چیزم را خراب می‌کند، از
جمله عزت‌نفس و اعصاب و روانم را.

مثلاً اجازه بدهید ماجرای «کیک خطرناک» را برایتان تعریف کنم. جفری
از بچگی می‌دانست هیچ‌چیز اندازه‌ی دست زدن به وسایل درامم، عصبانی‌ام
نمی‌کند. برایش چندتا قانون گذاشته بودم: حق ندارد درام بزند، نباید وانمود

کند خودش شوالیه است و سنج‌ها سپرش هستند، توی طبل‌های درام قایم نشود، و از همه مهم‌تر اینکه، اجازه ندارد حتی دستش به چوبک طبل‌هایم بخورد. اما توی یک بعدازظهر نحس، جفری همه‌ی قوانین را گذاشت زیر پا. آن روز غم‌انگیز، آدمم خانه، به مامانم سلام کردم، کمی شیر را قلپ‌قلپ سر کشیدم و صاف رفتم توی زیرزمین برای تمرین. یادم می‌آید که حالم یک جور خاصی خوب بود، چون رنه آلبرت توی راهروی مدرسه در گوشم گفته بود که از تی‌شرت‌م خوشش آمده. از آنجایی که این اتفاق برایم خیلی بزرگ و مهم بود، تصمیم گرفتم چوبک‌های ویژه‌ام را از جایگاه مخصوصشان در بیاورم و با پد تمرینی‌ام از آن‌ها استفاده کنم. شاید ندانید پد تمرینی چیست، پد تمرینی یک تکه پلاستیک ضخیم و متراکم و مسطح است که معمولاً به یک تکه چوب وصل شده. با این وسیله می‌شود درام تمرین کرد، چون خیلی شبیه پوست طبل واقعی است. بگذاریم، این چوبک‌های ویژه، چوبک‌های معمولی، اما مورد علاقه‌ام بودند - مارک رگال تیپ ۱ مدل ۵ ای، با سری پلاستیک - اما بزرگ‌ترین قهرمان زندگی‌ام توی درام، کارتر بوفورد^۱، عضو گروه دیو متیوز^۲، با دست خودش برایم امضایشان کرده بود. یک بار با کل پول‌هایی که طی چند ماه از کار پرستاری بچه پس‌انداز کرده بودم، دوتا بلیت برای رفتن به کارگاه آموزشی کارتر بوفورد خریدم، که یک ساعت و نیم را فیلادلفیا فاصله داشت. بعد دو هفته‌ی تمام به بابایم التماس کردم که من را ببرد آنجا، تا بالاخره قبول کرد. آنجا، توی آن دقایق باشکوه، خود کارتر بوفورد صدایم کرد تا بروم بالا و برایش یک الگوی دوضربی بزنم. بعد هم گفت که «تکنیک خوبی» دارم و چوبک‌هایم را امضا کرد؛ درست همان‌جا، جلوی چشم کلی نوازنده‌ی درام! دقیقه‌های طاقت‌فرسایی از خون، رنج، اشک و عرق را پشت سر گذاشتم تا آن چوبک‌های ویژه را از دست‌های او بگیرم.

1. Regal Tip

2. Carter Beauford

3. Dave Matthews

در جعبه را باز کردم و دیدم جا تر است و بچه نیست!
چوبک‌های ویژه سرچایشان نبودند.

می‌کشمت جفری!

با بیشترین سرعت ممکن از پله‌ها دویدم بالا، خدا خدا می‌کردم به موقع برسم، اما ته دلم می‌دانستم که شانس با من یار نیست. رفتم توی آشپزخانه و جفری را دیدم. نشسته بود روی زمین و خاله‌بازی می‌کرد. همه‌جا پر شده بود از قابلمه و ماهیتابه - لطفاً نپرسید چرا دفعه‌ی پیش که می‌خواستم بروم زیرزمین، متوجه این به‌هم‌ریختگی‌ها نشدم! - و جفری توی گنده‌ترین قابلمه، در حال پختن و هم زدن غذای الکی‌اش بود؛ آن‌هم با چوبک‌های ویژه‌ی من. به‌سمتش دویدم و با خشن‌ترین نگاه ممکن به او خیره شدم.

«جفری! اون - چوبک‌ها - رو - بده - به - من!»

«آخه دارم آشپزی می‌کنم.»

«اون - چوبک‌ها - رو - بده - به - من!»

«آخه کیک خطرناکم هنوز آماده نشده.»

«غذاهای احمقانه‌ی الکی تو یه الف‌بچه‌ی چهارساله واسه‌م هیچ اهمیتی

نداره. اون - چوبک‌ها - رو - بده - به - من!»

«اما این یه غذای واقعیه!»

و این غذا «کیک خطرناک» جفری بود: ترکیب جذابی از پودر قهوه، تخم‌مرغ خام و پوست تخم‌مرغ خردشده، نوشابه، گوشت خام و سه‌تا ماشین مسابقه‌ی اسباب‌بازی.

و چوبک‌های ویژه، هنوز بوی عجیبی می‌دهند.

یا بگذارید ماجرای «امان لطفاً من را بکش» را برایتان تعریف کنم. این افتتاح، ژوئن ماه گذشته به بار آمد، دقیقاً بعد از کنسرت جاز مدرسه. ورود به گروه تمام مردم شهر^۱ برای هرکسی، به‌ویژه درامرها، اتفاق خیلی خیلی

1. All-City

بزرگی است؛ چون شش تا نوازندهی ترومپت، پنج تا نوازندهی ساکسیفون، چهارتا نوازندهی ترومبون و غیره توی این گروه هستند، اما فقط دوتا درامر دارند. این اتفاق پارسال برای من اهمیت خیلی بیشتری هم داشت، چون اولین درامر کلاس هفتمی‌ای بودم که **تابه‌حال** توی این گروه دبیرستانی عضو شده بود. حتی یک ون می‌فرستادند دم در مدرسه‌ی راهنمایی‌ام، تا من و یک دختر دیگر به اسم آنت واتسون را ببرد به محل تمرین. آنت واتسون، نوازندهی پیانوی ذخیره‌ی گروه است. واقعاً نوازندهی خوبی است، اما یک پسر کلاس دوازدهمی از خیلی وقت پیش نوازندهی اصلی گروه بوده، و اصلاً خوش ندارد به‌خاطر یک دختر راهنمایی، توی سال آخر مدرسه، از گروه بیرونش کنند. آنت دختر بامزه‌ای است، و فکر کنم تنها کسی است که توی مدرسه‌ی راهنمایی به‌اندازه‌ی من به موسیقی اهمیت می‌دهد. اما یک‌جورهایی هم عجیب و غریب است. مثلاً فکر کن کسی که آهنگ‌های بتهوون و تلونیوس مانک^۱ را می‌نوازد، توی رفتارهایش هنوز ظرافت دخترانه دیده نمی‌شود. به‌هرحال، آسان نیست که جوان‌ترین پسر گروه باشی. همه‌ی بچه‌ها همیشه به‌خاطر سن و سالم، قد و قواره‌ام، ارتودنسی‌ام و درآوردن زبانم موقع ساز زدن، دستم می‌اندازند. تازه، هرکدام از اعضای گروه، یک لقب جالب دارند. دفعه‌ی اول که توی تمرین این قضیه را متوجه شدم، براین، آن‌یکی درامر گروه، لقب همه‌ی بچه‌ها را یادم داد:

«اون کیه؟»

«پادشاه.»

«اون یکی؟»

«دوک.»

«اون چی؟»

«اون پرنسسه.»

1. Thelonious Monk

«خودت چی؟»

«به من می گن گُنت.»

«به من چی می گن؟»

«اممم... 'رُعیت' چطوره؟»

و این اسم رویم ماند.

بگذریم، کل خانواده‌ام آمده بودند کنسرت و خیلی خوشحال بودم. توی یکی از آهنگ‌های برایان ستزرا، نقش مهمی در قسمت درام داشتم و خیلی خوب از پسش برآمدم. معمولاً روزی دست‌کم یک ساعت با پد تمرینی کار می‌کردم و نیم ساعت هم با خود درام. تازه، توی گروه موسیقی رژه، و گروه جاز مدرسه هم عضو بودم. توی این چند ماه، دو بار در هفته هم با گروه تمام مردم شهر تمرین کرده بودم. قبلاً هم هفته‌ای یک بار معلم موسیقی داشتم. به‌خاطر همین، آن شب ترکاندم. بعد از کنسرت، بابا و مامانم با جفری آمدند توی اتاق گروه. همه هیجان‌زده بودند، اما جفری روی پایش بند نبود. می‌پرید بالا و پایین و می‌گفت:

«تو یه ستاره‌ی راکی استیون!»

«نه من ستاره‌ی جازم جفری!»

«داداش من یه ستاره‌ی راکه! داداش من یه ستاره‌ی راکه!»

همان موقع، رنه آلبرت ایستاد درست کنار ما، تا به دوستش تبریک بگوید؛ یک گیتاریست حرفه‌ای با قیافه‌ی جذاب و اندام عضلانی، که ما فقط بیف صدایش می‌کنیم. جفری، رنه را دید و چرخید سمتش. (خانه‌ی رنه نزدیک ماست، و این‌طور که به نظر می‌آید، حتی یک پسر بچه‌ی چهارساله هم سریع جذب مهربانی او می‌شود!) همه چیز شده بود مثل صحنه‌ی آهسته‌ی توی فیلم‌ها. می‌دانستم آن قدر وقت ندارم که قبل از اینکه آبرو و حیثیتم را برای همیشه ببرم، بروم باغ‌وحش آن سر شهر، سلاح بی‌هوشی فیل را بدزدم، برگردم و نشانه بگیرم سمت جفری.

1. Brian Setzer

توی همین فکرها بودم که یک دفعه سرعت اتفاقات برگشت به حالت عادی و جفری فریاد زد: «هی! رنه! داداش من به ستاره‌ی راکه!»
وقتی بیف با پوزخند نگاهی انداخت، رنه جواب داد: «جدی؟ نمی‌دونستم!»
«بله، معلومه که هست. ندیدی موقع درام زدن بازوهایش چه جوری تگون می‌خورد؟ مثل وقت‌هایی که توی خونه جلوی آینه تمرین می‌کنه.»
«استیون... اممم... جلوی آینه تمرین می‌کنه؟»
«آره، خیلی باحاله. با زیرپوش. از اون آبی‌ها! مگه نه استیون؟»
افتادم روی شانه‌ی مامانم و زیر لب گفتم:
«لطفاً من رو بکش مامان!»

بابا سعی کرد بحث را عوض کند، اما حالا جفری توجه بقیه‌ی هم‌گروهی‌هایم را هم جلب کرده بود، که منتظر بودند ببینند چه رازهای دیگری از رعیت گروه فاش می‌شود.

«داداش من حرف نداره! هی! رنه! می‌خوای یه جوک بگم؟ بگو دوچرخه.»
«دوچرخه.»

«سبیل بابات می‌چرخه!»

سعی کردم به این فاجعه پایان بدهم.

«جف، بدو بیا. وقت بستنی خوردن با بابا و مامانه.»

درست همان موقع، برایان پرید وسط حرفم (وسط اجرای یکی از آهنگ‌ها، چوپک طبل از دستش افتاد، و فکر کنم از اینکه بعد از تک‌نوازی‌ام حضار حسابی تشویقم کردند هم زیاد خوشش نیامد). «بذار حرفش رو تموم کنه رعیت!»
یک دفعه رنه و مامانم باهم رو کردند سمت من و گفتند:

«این‌ها بهت می‌گن رعیت؟»

خب خواننده‌ی عزیز! میان این اتفاقات، الگوی خاصی نمی‌بینید؟



خانم پالما گفت که انشایم خیلی خنده‌دار بوده و به آن نمره‌ی کامل داد.

به خاطر همین، فکر کنم قبل از شروع فاجعه‌ی امسال، موفق شدم یک بار هم که شده، از گندکاری‌های جفری استفاده‌ی مفید کنم. حالا که به آن روزها فکر می‌کنم، حاضر بودم حتی «کیک خطرناک» جفری را بخورم؛ اگر با این کار می‌توانستم جلوی آمدن ماه اکتبر را بگیرم.

حادثه‌ی بلشتوک جفری

اگر هزار سال هم بگذرد، محال است هفتم اکتبر امسال را فراموش کنم. سعی می‌کنم. خیلی سعی کرده‌ام، اما هیچ‌وقت نمی‌توانم خاطرات آن روز لعنتی را از ذهنم بیرون کنم.

نکته‌ی عجیب این است که شروع آن روز فوق‌العاده بود. خوب یادم هست. به دلایلی خیلی زود بیدار شدم و دیگر خوابم نبرد. برای همین از تخت آدم بیرون و بدون سروصدا رفتم دست‌شویی. بعد مثل همیشه از پله‌های تروتمیزمان آرام رفتم پایین، طوری که جفری و بقیه بیدار نشوند. جلوی آشپزخانه ایستادم تا کمی آب‌پرتقال بزنم به رگ. بعد دوباره مسیر بی‌سروصدایم به زیرزمین را ادامه دادم. بابا، اتاق کار کوچک جداگانه‌ای توی زیرزمین دارد. شغلش حسابداری است و از آنجایی که توی فصل‌های مالیاتی، سرش خیلی شلوغ می‌شود و مجبور است تا دیروقت کار کند، دیوارها را عایق‌بندی کرده تا صدا و گرما از اتاق نرود بیرون. می‌خواستم قبل از مدرسه، کمی با پد تمرینی‌ام کار کنم؛ برای همین رفتم توی دفتر بابا. مثل همیشه اول شروع کردم به گرم کردن. پنج دقیقه تک‌ضربی^۱ پشت هم (راست - چپ - راست - چپ)، پنج دقیقه دوضربی^۲ پشت هم (راست - راست - چپ - چپ) و پنج دقیقه هم پارادیدل^۳ (راست - راست - چپ - راست - راست - چپ - راست - چپ). دست‌هایم به اختیار خودم نبودند و ته دلم خوشحال بودم که قبل از همه بیدار شده‌ام و مشغول کارهای خودم هستم. البته فکر نکنید که جفری زحمت پیدا کردیم را به خودش نداد.

«استیون!»

۱. Single Stroke Roll: ضربه‌های تکی پشت هم

۲. Double Stroke Roll: دوضربی، دو ضرب دست راست و دو ضرب دست چپ

۳. Paradiddle: ترکیبی از رول تک‌ضربی و دوضربی

«یااااا خدا! سخته کردم فسقلی خل وچل!

هروقت با دیدنش خودم را می‌زدم به ترسیدن، خیلی ذوق می‌کرد. اما این بار، واقعاً ترسیدم. فکر کنم موقع درام زدن، از دوروبرم حسابی غافل می‌شوم. «استیون! حالم بده.»

آن اواخر، جفری زیاد از این حرف‌ها می‌زد؛ مثلاً می‌گفت «یه جاهایی م درد می‌کنه»، که خب ما خیلی منظورش را نمی‌فهمیدیم. با خودم گفتم حتماً این هم یکی از همان کارهای بچگانه‌اش است. یا مثلاً وقتی سه‌ساله بود، اصرار داشت که وقتی می‌خوابد، چشم‌هایش باز است. هفته‌ها تلاش کردم تا قانعش کنم که او هم مثل همه‌ی آدم‌های دیگر روی زمین، با چشم‌های بسته می‌خوابد. آخر مجبور شدم حدود یک ربع از خوابیدنش فیلم بگیرم تا ماجرا ختم‌به‌خیر شود. اما وقتی فیلم را نشانش دادم، هم‌چنان سر حرف خودش بود. «خب معلومه که بعضی وقت‌ها توی خواب چشم‌هام بسته‌ست. دارم پلک می‌زنم دیگه، ولی از اون پلک زدن‌های طولانی.»

حالا فهمیدید چرا وقتی این بچه می‌گوید «یه جاهایی م درد می‌کنه»، کسی زنگ نمی‌زند به اورژانس؟

«خب حالا چه کار کنم؟»

«می‌شه واسه م یه کم بلشتوک درست کنی؟»

«برشتوک؟ باشه.»

«آره بلشتوک.»

«یه دقیقه وایستا جف! دارم تمرین می‌کنم.»

«آخه سردمه. باید بلشتوک بخورم تا یه جاهایی م گرم بشه.»

از این یکی نمی‌توانستم بدون جنگ و دعوا بگذرم. تازه راستش خودم هم طرف‌دار پروپاقرص برشتوک هستم. با این حال دلم نمی‌آمد زیاد هم سربه‌سر جفری بگذارم. برای همین گفتم:

«غلات صبحانه.»

«بلشتوک»

«غلات صبحانه»

«بلشتوک»

«غلات صبحانه»

«بلشتوک»

«خیلی‌خب، نمی‌خواد گارد ملی رو خبر کنی. الان برات برشتوک درست می‌کنم.»

«آخ جون بلشتوک!»

توی آشپزخانه، جفری را نشانده بودم روی یک چهارپایه‌ی بلند تا بتواند با قاتی کردن برشتوک و آب کمکم کند. مامانم همیشه می‌گوید که نباید جفری را روی صندلی‌های بلند تنها بگذاریم. اما خب به‌نظر من زیادی حساسیت به خرج می‌دهد. اگر به خودش بود، توی مهدکودک زره تن جفری می‌کرد. بگذاریم، جفری داشت وراجی می‌کرد، درباره‌ی اینکه چه «دوای مخصوص بلشتوکی» خوشمزه‌ای داریم درست می‌کنیم و حتماً با خوردنش درد «یه‌جاهایی‌ش» خوب می‌شود. لحظه‌ای رفتم آن طرف تا قاشق چوبی بردارم. یک‌دفعه صدایی بلند شد، ترکیبی از غژ و تق و تالاپ و بعد هم کمی هق‌هق. برگشتم و دیدم جفری از روی چهارپایه سُر خورده و با صورت افتاده روی پیشخان آشپزخانه. سرش را آورد بالا و نگاهم کرد، از آن نگاه‌های مخصوص بچه‌کچولوها قبل از اینکه بزنند زیر گریه. همان موقع متوجه شدم یک قطره خون زیر دماغش است. بعد یک‌دفعه دوتا اتفاق باهم افتاد:

مثل آژیر بنا کرد جیغ زدن و خون هم از دماغش فواره زد بیرون.

حوله‌دستی را از روی دستگیره‌ی یخچال برداشتم و گرفتم زیر سوراخ دماغش. طوری وحشت‌زده نگاهم کرد که انگار بار اول است من را دیده و هنوز داشت جیغ می‌زد. به خودم آمدم و دیدم او را نشانده‌ام روی پایم و پشت هم چیزهای این مدلی بلغور می‌کنم: «هیشششش، جفی جونم

- هیچ وقت این مدلی صدایش نمی کردم، به جز وقت هایی که ناراحت بود -
چیزی نیست. خوب می شی.»

دیدم دست از جیغ زدن بر نمی دارد و الان است که همه بریزند توی اتاق،
به خاطر همین، کم کم خونسردی ام را از دست دادم. «جفری! فقط یه کم
خون دماغه دیگه! هزار بار تا حالا خون دماغ شده ای. مگه نه؟»

«نه خیرم! فقط دو بار تا حالا خون دماغ شده ام! یکی اون دفعه که اجازه
دادی سوار تخته اسکیت بشم و...»

«خیلی خب. دو بار خون دماغ شده ای. اما همه ی خون دماغ ها خوب
می شن جف! واسه تو هم خوب می شه. حالا دیگه داد نزن تا مامان و بابا...»
«استیون! چه بلایی سر داداشت آوردی؟»

یا خدا! دیگه دیر شده بود...
«هیچی مامان! داشتم واسه ش صبحانه درست می کردم. از روی چهارپایه

افتاد.»

«همین جوری خودبه خود افتاد؟ کسی هلش نداد؟»

«نه.»

«هیچ کس ننداختش استیون؟»

«نه.»

«ولش کرده بودی استیون؟»

«نه.»

«جفری باز داشتی از اون حرکات کشتی می زدی؟»
بالاخره بازجویی بابا و مامانم تمام شد و رفتند سر وقت بچه ی مجروح،
که به هر حال هنوز هم برادر مظلوم و قهرمانش داشت کمکش می کرد.

«نه مامان!»

«همین جوری خودبه خود افتادی جفری؟»

چرا همه ی اعضای خانواده ی من این جور وقت ها کنترلشان را از دست

می‌دهند و باید حرف‌هایشان را با **حروف پرننگ** بنویسیم؟ چرا من تنها آدم خون‌سرد این خانواده‌ام؟

«اصلاً می‌دونی چیه مامان؟ من خوردم بهش. خیالت راحت شد؟ احساس کردم خیلی باحاله که ساعت ۶:۴۲ صبح یه بچه‌ی پنج‌ساله رو بذارم روی چهارپایه‌ی بلند و بعد هم پرتش کنم زمین؛ انگار مثلاً داریم واسه فدراسیون جهانی کشتی تمرین می‌کنیم. کارم هم حرف نداشته ظاهراً.»

«پسر! این قدر جلوی مامانت جبهه نگیر.»

«جبهه بابا؟ **جبهههههه**؟»

کاری کردند که من هم مثل خودشان جوش بیاورم و کلماتم پرننگ بشوند.

«بله! جبهه!»

«و **پرو** بازی هم درنیار!»

دست شما درد نکنه مامان جان!

اگر صدای جفری درمی‌آمد، شاید ماه‌ها یا حتی سال‌ها به این بحث بی‌پایان پینگ‌پونگی ادامه می‌دادیم. «مامان! درد می‌کنه.»

حوله هنوز دور دماغش بود؛ برای همین احتمالاً همه‌ی ما گیج و منگ نگاهش کردیم. به‌خاطر همین جفری دستم را زد عقب و حوله رفت کنار. این هم یکی دیگر از همان لحظه‌های لعنتی است که فقط برای من بدبخت اتفاق می‌افتد. همه زل زده بودیم به حوله، به دماغ جفری و به جلوی لباس خواب من. پر از خون بود!

«وای خدا، جفری!»

«وای خدای من.»

«کفش‌های من رو بیار استیون. می‌خوام داداشت رو ببرم اورژانس.»

تابه‌حال ندیده بودم مامانم جراحات‌های ما را این قدر جدی بگیرد.

«عزیزم! می‌خواهی من ببرمش با...؟»

«اهم... بابا.»

«نه، تو این یکی رو ببر مدرسه.»

بسیار عالی! به جرم تلاش برای آماده کردن صبحانه، از لقب «پسر ارشد عزیز» رسیدم به «این یکی».

بعد هم جفری را از روی پایم برداشت، یک حوله‌ی دیگر گذاشت روی صورتش (این دفعه با یخ)، کفش‌هایش را باعجله پوشید، بعد هم پالتو، ژاکت، کلید، موبایل و کیف‌دستی‌اش را برداشت، و بدویدو رفت سمت در، که یک‌دفعه جفری گفت: «سردمه!»

«استیون برو پتوی داداشت رو بپار.»

برای اولین بار، بدون غرغر رفتم برای برادرم چیزی بیاورم. وقتی پتو را دادم به جفری و مامانم در را باز کرد، از بالای شانه‌ی او، آخرین نگاهم را به قیافه‌ی وحشت‌زده‌ی جفری انداختم. همان‌طور که با ماشین دور می‌شدند، این حس عجیب را داشتم که برادرم کوچک و کوچک‌تر می‌شود. بابا در را بست و گفت بروم برای رفتن به مدرسه آماده شوم.

«بابا، حالش...»

«مطمئنم حالش خوب می‌شه استیون!»

«آخه دماغش خیلی خون اومده بود.»

«برو دیگه!»

به ساعت آشپزخانه نگاه کردم و دیدم ۷:۰۹ است. باید یازده دقیقه‌ی دیگر از خانه می‌رفتیم بیرون. برای همین، از پله‌ها دویدم بالا، لباس خواب خونی‌ام را انداختم توی سینیک دست‌شویی. سریع‌ترین دوش زندگی‌ام را گرفتم، موهایم را همین‌جوری الکی‌پلکی شانه کردم و فوراً یک شلوار جین و تی‌شرت پوشیدم. ساعت ۷:۱۴ جلوی در بودم.

«بابا! من حاضرم!»

سروکله‌ی بابا پیدا شد. کیفی که کریسمس دو سال پیش برایش خریده بودم دستش بود. موقع هدیه دادن کیف گفته بودم: «حدس بزن چیه بابا!»

یه کیف حسابداری واقعی! با یه جیب واقعی واسه ماشین حسابت!» بدون حتی یک کلمه حرف، کیف را گذاشت توی کتتش.

«روبه‌راهی بابا؟»

معمولاً زیاد توجهی به حال و احوال پدرم نداشتم. اما این بار واقعاً رنگ‌پریده و عصبی به نظر می‌رسید. نگاهم افتاد به آشپزخانه و متوجه شدم خون‌های جفری را از کف زمین پاک کرده، که لابد چندان بهش خوش نگذشته.

«خوبم. بیا بریم.»

بسیار عالی! حالا با یک بابای غارنشین راه می‌افتیم سمت مدرسه! چقدر خوش بگذرد!

توی ماشین، سکوت کامل حاکم بود. تاجایی که دیگر نتوانستم تحمل کنم و رادیو را روشن کردم، گذاشتم روی یک آهنگ راک و شروع کردم با پهایم درام زدن الکی. بابا دستش را برد جلو و رادیو را خاموش کرد، که از او بعید بود. باینکه مامانم بزرگ‌ترین «طرف‌دار درام» من بود، بابا هم تابه‌حال صد بار این مدل درام زدن خیالی‌ام را توی ماشین دیده بود (که البته بابا بهش می‌گفت تپ‌تپ کردن، معلم‌هایم می‌گفتند بنگ‌بنگ کردن).

وقتی رادیو را خاموش می‌کرد، خیلی آرام و با لبخندی کم‌رنگ گفت: «بخشید استیون! الان باید حواسم به مسیر باشه.»

چند دقیقه‌ی دیگر توی سکوت گذشت تا بالاخره رسیدیم به مدرسه. قبل از اینکه از ماشین پیاده شوم، رو کردم به بابا تا یک ذره هم که شده از او آرامش بگیرم. «بابا! اون حالش...»

«گفتم که استیون! آره دماغش خیلی خون اومد. دماغش... خیلی... خون اومد. حالا برو دیگه!»

وقتی رفتم سر کمدم، رنه آلبرت از چندقدمی‌ام بهم سلام کرد - کمدش همیشه کنار کمد من بود - و تازه فهمیدم که دندان‌هایم را مسواک نزده‌ام. از این بهتر نمی‌شد.